



علی براتی گجوان | نویسنده

خودرو توی جاده خاکی بالاوپایین می‌پرد، دل رورده‌ام به هم می‌پیچد، دستم را از پنجره بیرون داده‌ام، مارش نظامی از رادیو شنیده می‌شود و خمپاره‌ها به اطراف ما اصابت می‌کنند و تکان‌های خودرو شدیدتر می‌شود. صدای سوت خمپاره‌ای نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و تا می‌خواهم به راننده بگویم، خمپاره‌ای کنار خودرو می‌خوابد و خودرو از جاده کنده می‌شود. دشت پیش رویم به دُوران می‌افتد، به سرم ضربه‌ای می‌خورد و همه‌جا تاریک می‌شود.

چشم که باز می‌کنم همه‌جا کستری است. چندبار پلک می‌زنم، اما بازهم جز رنگ خاکستری چیزی نمی‌بینم. می‌خواهم سرم را تکان دهم، درد راهش را می‌گیرد و می‌ریزد توی ستون فقراتم. نفسم می‌گیرد، گردنم بسته شده، دست چپم سنگین است.

صدای قدم‌هایی به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، مرد جوان با سبیل کم‌پشت و لباس سفیدنگاهی به من می‌اندازد. نبضم را می‌گیرد، پلکم را با ۲ انگشتش باز می‌کند، چراغ قوه روشنش را می‌اندازد توی چشمانم، روی کاغذ چیزی یادداشت می‌کند و راهش را می‌گیرد و می‌رود. می‌خواهم تکان بخورم، نمی‌توانم، مرا به تخت بسته‌اند. دوروبرم را نگاه می‌کنم، بدون آنکه بتوانم گردنم را تکان بدهم. سمت راستم میله‌ای است که سرمی از آن آویزان است و سمت چپم هیچ چیزی دیده نمی‌شود، صدایی نمی‌آید، زبانم قفل شده و بدنم بیحس است. فقط می‌توانم سقف خاکستری را نگاه کنم، کم‌کم گیج می‌شوم و همه‌جا دوباره تاریک می‌شود.

●●●

با تکان‌هایی چشمانم را باز می‌کنم، تخت حرکت می‌کند و توی دست‌اندازهای کوچک می‌افتد، آیا تخم تکان می‌خورد؟ صدای بازشدن دری را می‌شنوم و رنگ سقف عوض می‌شود، مهنایی‌هایی که از جلو چشمانم رژه می‌روند، هیچ صدایی نمی‌آید، تخت آرام می‌گیرد، چند مرد سفیدپوش را می‌بینم که زیر سرم را بالا می‌آورند، نگاهم نمی‌کنند. حالا اتاق در جلو چشمانم شکل می‌گیرد. پنجره‌ها از بیرون کاملاً با میله‌های آهنی بسته شده‌اند.

یکی به دست راستم سوزنی فرومی‌کند و سرم را به میله کناری آویزان می‌کند و راهشان را می‌گیرند و می‌روند، آب دهانم را فرو می‌دهم. هیچ کس نیست؟ در اتاق با صدای کش داری باز می‌شود و چند نفر با لباس نظامی وارد می‌شوند، در گوشی باهم زرمزه می‌کنند. یکی از آن‌ها با نشان سرگردی جلو می‌آید و با فارسی نه‌چندان خوب می‌پرسد:

«شما سرهنگ ... هستید؟ یادم می‌آید وقت واژگون شدن خودرو بیهوش شدم و نتوانستم سردوشی و کارت‌های شناسایی‌ام را نابود کنم. بل‌های به‌هم چسبیده‌ام را باز می‌کنم و می‌گویم: «بله».»

-شما فرمانده لشکر هستید؟»

می‌گویم: «نه.»

برای هم‌راهانش ترجمه می‌کند و با صدای بلند می‌گوید: «یک سرهنگ ارتش دروغ نمی‌گوید.»

صدایم را کمی بلندتر می‌کنم و می‌گویم: «من اصلاً نباید جواب تورا بدهم، تو سرگرد هستی و من سرهنگ، با احترام صحبت کن.»

قدمی به عقب می‌رود و حرف‌هایم را ترجمه می‌کند. مردان هم‌راهش اخم‌هایشان توی هم می‌رود. سرگرد سلام نظامی می‌دهد و ۲ نفر دیگر پا می‌کوبند و از در بیرون می‌روند. حالا راحت‌تر می‌توانم اطرافم را ببینم، دست چپم تا بالای بازو در گِج است. پاهایم را تکان می‌دهم، اما گردنم تکان نمی‌خورد. دست راستم سالم است. از پنجره که بیرون را نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم توی بیمارستان هم هستم. مردی وارد می‌شود و ظرفی شبیه غذا ابرایم می‌آورد. می‌پرسم: «فارسی بلدی؟» سری به نفی تکان می‌دهد و راهش را می‌گیرد و می‌رود.

چشمانم را می‌بندند، دست‌هایم را هم. یک نفر مچ دست راستم را می‌گیرد و به دنبال خودش می‌کشد. زیر گِج، پوستم می‌خارد، دستم را مشت می‌کنم و به چپ و راست می‌چرخانم. آتل گردنم را با کرده‌اند. بادی به صورتم می‌خورد، صدای پرندگان توی گوشم می‌پیچد، لبخند می‌زنم، به سمت چپ می‌پیچد، دری باز می‌شود، دری

کاغذباد

یک داستان کوتاه از روزهای اسارت



علی براتی گجوان را در محافل داستان‌نویسی مشهد به‌عنوان نویسنده جنگ و ادبیات دفاع مقدس می‌شناسند. رودر سمس او به عرصه قلم در دهه ۶۰ با خاطره‌ای با محور دفاع مقدس رقم خورد که در یکی از نشریات مشهد چاپ شد. او در ادامه وارد فعالیت مطبوعاتی در همین حوزه ادبیات پایداری شد و نوشته‌ها و داستان‌هایش را در روزنامه‌های خراسان، رسالت، سلام، کیهان، شهرآرا و... منتشر کرد. براتی تاکنون نشست‌های بسیاری را در مشهد بر بستر ادبیات داستانی و داستان‌خوانی و نقد کتاب برگزار کرده است. نخستین کتاب او، «پسر من قاتل است؟»، مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه‌اش است که سال ۱۳۹۶ به همت انتشارات کتاب نیستان وارد بازار نشر شد. او هم‌اکنون یک مجموعه داستان با عنوان «آماده ترور باش» با محوریت ادبیات انقلاب اسلامی در دست چاپ دارد. همچنین مجموعه داستانی به‌نام «کاغذباد»، را در دست آماده‌سازی برای سپردن به ناشر دارد که در آن سراغ موضوع اسارت و آزادگان جنگ تحمیلی رفته‌است. براتی گجوان این روزها سرگرم نگارش نخستین رمان خود است که برایش نام «من در ارتیش هیتلر را دیدم» را در نظر گرفته است. داستان «کاغذباد»، که در ادامه می‌آید، از مجموعه‌ای به همین عنوان انتخاب شده که قرار است در آینده منتشر شود.

بسته می‌شود. طنین قدم‌های من و هم‌راهانم توی سالن می‌پیچد، کلید توی قفل می‌چرخد، در با صدای غلیظ کش‌داری باز می‌شود، دستی مرا به داخل می‌کشاند. اول دست‌هایم را باز می‌کنند و بعد چشپندم را، خودش را می‌کشاند به طرف در، قفل می‌کند و صدای دورشدنش را می‌شنوم.

به دورتادور اتاق نگاه می‌کنم، دیوارها را رنگ سیاه زده‌اند و نور پنجره‌ای کوچک در بالای دیوار، اتاق را کمی روشن می‌کند. صدای پرندگان از همان پنجره شنیده می‌شود، تختی در گوشه اتاق گذاشته‌اند، با لحاف و تشک، رویش که می‌نشینم صدایش در می‌آید. بلند می‌شوم و می‌شمارم، یک، دو، سه... عرض اتاق ۳ متر است، طولش را قدم می‌زنم. ۴۰۰ متر است. اتاق سیاه ۱۲ متر است. دستی به صورتم می‌کشم، ریشم پرپشت‌تر شده است. دست توی گِجِم می‌خارد. صدایی از طرف پنجره می‌آید، پرنده‌ای سیاه و خاکستری لب آن نشسته و قرق‌قر می‌کند، صدایش می‌زنم، مینا، مینا، سرش را به سینه‌اش می‌مالد و بر می‌کشد. بلند می‌شوم، دور اتاق قدم می‌زنم، تکه‌ای از گِج دستم را می‌شکنم و روی دیوار عکس یک قفس را می‌کشم و درش را باز می‌گذارم و به طرف پنجره بالای اتاق نگاه می‌کنم. بعد، یک خانه، یک زن میان‌سال، یک مرد و یک زن جوان. یک دختر بچه و یک پسر مرا نگاه می‌کنند و کاغذ‌بادی می‌کشیم و نخش را می‌دهم دست بچه‌ها.

●●●

این چندمین روز است؟ به خط‌های روی دیوار خیره می‌شوم، دومین روز و این برای دومین بار است که خط می‌کشم. صدای تق‌تق می‌آید، سرم را بالا می‌گیرم، مینا نیست. اما صداها همچنان ادامه دارد، تق، فاصله، تق،

استاد نجفی؛ سر مشق برانده‌نثر سالم فارسی

داستانی ادبیات فارسی پیش روی علاقه‌مندان به‌ویژه نویسندگان گذاشت. نجفی دانش درخوری در ادبیات کلاسیک

ما داشت و دستاورد این توانایی در کنار تسلطش بر زبان فرانسوی، برگرداندن

آثاری مهم و خواندنی از ادبیات

داستانی غرب برای خوانندگان

ایرانی شد. رمان مفصل

چهارجلدی «خانواده تیبو»

اثر روزمه راتن دوگار،

نویسنده فرانسوی

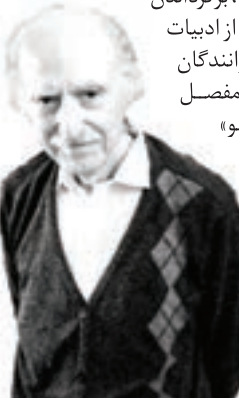
برنده نوبل ادبیات،

ترجمه مشهور

اوست که

ماجراهای یک

خانواده را در



حوالی جنگ جهانی اول روایت می‌کند. همچنین می‌توان از «پرندگان می‌روند در

پرو می‌میرند» یاد کرد که گزیده‌ای

کم‌حجم اما شیرین و خواندنی از

داستان‌های کوتاه رومن

گاری، نویسنده پرتلف‌دار

فرانسوی، است، یگانه

نویسنده‌ای که ۲۰بار

توانست جایزه معتبر

گنکور را ببرد. رمان «شنیه

و یکشنبه در کنار دریا»

نوشته رویبر مرل و

«بچه‌های کوچک قرن»

نوشته کریستین روشفور

از دیگر ترجمه‌های

ابوالحسن نجفی در زمینه

ادبیات داستانی است. او برگردانی از

کتاب محبوب «شازده کوچولو» هم دارد که

اگر به‌تورین برگردان داستان آنتوان

دوست‌آگژویری به فارسی نباشد، جزو

سرامدان ترجمه‌های متعدد از آن در ایران

است. و سرانجام خوب است از گزینش

خواندنی نجفی از داستان‌های فرانسوی

به‌نام «بیست‌ویک داستان از نویسندگان

معاصر فرانسه» نام ببریم. با خواندن

ترجمه‌های این ادیب و دانشور ایرانی

ضمن آشنایی با نمونه‌هایی برجسته از

ادبیات جهان، از سرمشقی خوب از نثر

سالم فارسی بهره‌مند می‌شویم و این امر

ممکن است حتی رغبت ما را به مطالعه

دیگر کتاب‌های او نیز برانگیزد. روش

شاد.

ضربه‌های قوی‌تر: نمی‌دانم مهندس؟

چند روز جلوتر از اینکه به اسارت گرفته شوم، شنیدم

مهندس تندگویان را با هم‌راهانش دستگیر کرده‌اند، نکند

همین‌ها هستند؟ پشت‌سره‌م می‌نویسم و می‌خوانم،

مطمئن می‌شوم ایرانی هستند، صداها که قطع می‌شود

آب دهانم را روی خط‌های سفیدی می‌اندازم که روی زمین

نوشته‌ام و با کف دمپایی‌ام پا کش می‌کنم. پاک نمی‌شود.

از لیوان فلزی آب چند جرعه‌ای می‌نوشم، بقیه‌اش را

می‌ریزم روی نوشته‌ها که کاملاً پاک نشده‌است. روی تخت

فتری دراز می‌کشم و پلک‌هایم آرام‌آرام روی هم می‌افتد.

●●●

مینا با سروصدا می‌آید لب پنجره، کمی از نان خشک‌هایم را ریز کرده‌ام و روی زمین ریخته‌ام، پر می‌زنم‌ی اید روی زمین و به نان‌ها توب می‌زند. قفس روی دیوار همچنان درش باز است. مینا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، به طرفش می‌پرَم، پر می‌زنم و صدای قرق‌رش بلند می‌شود. با یک دست نمی‌شود بگیرمش، به نفس‌نفس می‌افتم، صدای ضربه‌ها آغاز می‌شود، تق... تق... تق... دکنر حال من خوب نیست.

جواب: چی شده؟

جواب، تق‌تق: دل‌پیچه دارم.

جواب: کجای دلت؟

و طرف مقابل توضیح می‌دهد و دکتر می‌گوید: چیزی

نیست، ضعف کرده‌ای.

حالا من باید شروع کنم. تق تق... من سرهنگ...

لشکر... هستم، چند روز است که پیام‌های شما را گوش

می‌دهم.

صداها قطع می‌شود. کسی جواب نمی‌دهد. دوباره شروع

می‌کنم: من اهل... خیابان... با دکتر چمران...

صدایی نمی‌آید. شب می‌شود، همه‌جا سکوت است و

زمان به‌کندی می‌گذرد. تق‌تق... تق‌تق... صدای

ضربه‌ها شروع می‌شود و شروع می‌کنیم به حرف‌زدن،

خودم را کامل معرفی می‌کنم. آن‌ها هم خودشان را، اسیر

سلول کناری من مهندس تندگویان، وزیر نفت، است

و در سلول‌های بعدی معاونانش اسیرند، یکی از آن‌ها

دکتر است.

روز بعد که برای سؤال و جواب مرا می‌برند، توی راهرو از کنار

چشمپند مهندس‌ام‌ی‌بینم که با دست و چشم‌های بسته

از اتاق بازجویی بیرونش می‌آورند. وقتی برمی‌گردم، خارش

دستم‌زیر گِج به‌سوزش تبدیل شده‌است. مینا داخل قفس

روی دیوار قرق‌قر می‌کند. می‌گویم: «ساکت.» قرق‌رش بیشتر

می‌شود، دمپایی را در می‌آورم و پرت می‌کنم به طرف قفس،

صدایی می‌پیچد توی اتاق، در قفس باز می‌شود و مینا پر

می‌کشد توی اتاق و می‌رود و می‌نشیند لب پنجره. روی

دیوار می‌زنم، تق‌تق... مهندس توی راهرو دیدمتان...

احساس کردم کس دیگری هم هست... دستم را گِج

گرفته‌اند، پوستم زیر گِج می‌سوزد.

چند وقت است گِج گرفته‌اند؟

یک‌ماه.

دکتر می‌گوید گِج را بشکن، دستت دارد عفونت می‌کند.

چه‌جوری؟

بزن به دیوار خودش جدا می‌شود.

نگاهی به دستم می‌اندازم، پوست زیر گِج تا جایی که

می‌بینم تیره شده‌است. مینا پر می‌کشد پایین و می‌آید

می‌نشیند روی گِج دستم. تکان شدیدی به دستم

می‌دهم، مینا می‌پرد بر شانه‌ام. به دیوار سیاه نزدیک

می‌شوم، دستم را جلو و عقب می‌برم، اما می‌ترسم،

دوباره جلو و عقب می‌کنم و تا به دیوار نزدیک می‌شود،

نگه می‌دارم. بار چندم است؟ نمی‌دانم، چشمانم را

می‌بندم و دستم را می‌کوبم به دیوار، دردی احساس

نمی‌کنم. چشم که باز می‌کنم، گِج‌ها روی زمین

ریخته‌اند و پوست تیره و پفله‌زده دستم توی چشم

می‌زند. دریچه کوچک در ورودی کنار می‌رود. ۲ چشم

وق‌زده دوباره پیدایش می‌شود، می‌زنم زیر خنده و با

دست راستم، دست چپم را مالش می‌دهم، مورمور

می‌شود. مینا پر می‌کشد به طرف پنجره و صدای

خنده‌ام می‌پیچد توی اتاق. صاحب چشمانم وق‌زده

سر تکان می‌دهد. روی دیوار را نگاه می‌کنم، بچه‌ها

سروصدا راه می‌اندازند، پسرم و عروس‌م با چشمان

بیرون‌زده نگاهم می‌کنند، یکی از آن‌ها دست‌هایش را

روی دهانش گرفته‌است، رزم جیغی می‌زند و می‌افتد

روی زمین و نوه‌هایم بالا و پایین می‌پرند و نخ کاغذ

باب از دست‌هایشان رها می‌شود و در آسمان آزادانه

می‌گردد.

شکر

روزنامه شهرامیدوزنگدگی

۴شنبه۱۳۹۹بهمن ۱۳۹۹مهرماه۲۳۰۴

SHAHRAHNEWS.IR

شهر داستان

روایت‌های یک پیرمرد فراموش‌کار

امیر منصور رحیمیان | وقتش بود. کسی که نمی‌شناسناتخمش می‌آمد تا مرا بکشد. پیش از این به مادرم زنگ زده بودم و او گفته بود بهتر است بروم و مدتی جایی قایم شوم، وقتی می‌خواستم بیشتر از این‌ها باهاش حرف بزنم تا بیشتر احساس امنیت کنم، گفت که فیلم‌آدم کش خیابان نخل‌های زینتی دارد شروع می‌شود و ۱۲۰ دقیقه طول می‌کشد، پس فرصتی برای هم‌صحبت‌شدن با من برایش باقی نمی‌ماند و گوشی را گذاشت. صدای کولر گازی قراضه‌ام درودیوار را به لرزه و داشته‌بود و خنکی مختصری به صورتم می‌زد. دلم هوای خاگینه کرده‌است. درست کردن خاگینه خیلی لذت‌بخش است، غذایی ارزان قیمت که خیلی سریع درست می‌شود و خیلی راحت هم می‌توان آن را خورد. دزدکی از پشت پرده اتاق نگاه می‌کنم به خیابان کسل‌کننده و خلوتی که کسی در آن دیده نمی‌شود. برمی‌گردم و تلویزیون ۱۴ اینچ سیاه‌وسفیدم را روشن می‌کنم. می‌روم کانال ۲، بعد می‌افتم روی مبل و دراز می‌کشم. تیتراژ اول فیلم آدم‌کش خیابان نخل‌های زینتی تمام می‌شود و اولین صحنه‌ای که می‌بینم، خیابانی است پر از نخل‌های زینتی، دوربین از میان نخل‌ها می‌گذرد و می‌رود به سمت خانه‌ای که هنوز نشانه‌هایی از سبک معماری گوتیک دارد. حوصله‌اش را ندارم و خاموش می‌کنم. آتش فندک را می‌گیرم زیر سیگار.

این تکه‌ای از ابتدای آخرین داستان کتابی است که احمد آرام نوشته و اردشیر رستمی طراحی جلدش را برعهده داشته‌است. کلماتی که برای معرفی این کتاب استفاده کردم، در ابتدا گیج‌کننده به‌نظر می‌آیند. اول داستان آخر، ولی بالاخره معرفی کتاب باید رگه‌هایی از خود کتاب را هم داشته‌باشد. مجموعه داستان‌هایی که گیج‌رگم هستند و هریک در آخر، به داستان بعدی گره می‌خورد. کتاب مجموعه‌ای از داستان‌های هذیان‌گونه است. روایت‌هایی که انگار از زبان پیرمرد فراموش‌کار داستان «همین حالا داشتم چیزی می‌گفتم»- که نامش را به کل مجموعه نیز داده- تعریف شده‌اند، کسی که نمی‌داند آقای ابایی است یا اصغرزاده مفلوک و درحال مرگ.



احمد آرام، متولد ۱۳۳۰ در بوشهر و دانش‌آموخته هنرهای نمایشی است. «غریبه در بخار نمک»، «مردهای که حالش خوب است»، «آن‌ها چه کسانی بودند؟»، «به چشم‌های هم خیره شده بودیم» و ... بخشی از کارنامه ادبی او به شمار می‌آیند

اولین قصه از این کتاب «رؤیای مدور مرد معلوم‌الحال در حوالی نیشابور» نام‌گرفته‌است. قصه‌ای که خواننده را به دنیای پیچ‌درپیچ ذهن نویسنده پرتاب می‌کند. از کسی می‌گوید که رؤیایش دزدیده شده‌است، آن‌هم از سوی همان کسی که رؤیای پدرش را دزدیده‌است. از آنجا که مخاطب در ذهن راوی است و داستان را از آنجا دنبال می‌کند، او نیز در این سرگردانی شریک است. این شروع، انگار به خواننده می‌گوید: «اینجا تازه اول جاده‌ای است که من برایت درست کرده‌ام. دست من را بگیر تا گم نشوی.» باید اعتراف کنم که داستان‌های این کتاب هیچ‌کدامشان به‌تنهایی کشش را با بازی‌های کلامی ندارند. آن‌ها خیلی آرام خواننده را در باتلاق غم و غرق می‌کنند. نثر داستان‌ها خیلی کلیشه‌ای و بعضی جاها مکانیکی شده‌است. گویی نویسنده، کارگردانی است که با چند نابای‌یگر دارد فیلمی مفهومی می‌سازد. شاید حرکات و گفتار بازیگرها ناشیانه به‌نظر بیاید، ولی داستانی که تعریف می‌کند، اصلاً ناشیانه نیست. داستان دوم این مجموعه «نگاه خیره‌برنده مفرغی» نام‌گذاری شده‌است، داستانی که از زبان راویان مختلف نقل شده‌است. به کارگیری راویان دانای کل و اول شخص و مخاطب در کنار هم، شیوه‌ای است که نویسنده برای قصه‌دیکته کرده‌است. سومین داستان «همین حالا داشتم چیزی می‌گفتم» است. در این قصه خواننده آرام‌آرام متوجه می‌شود که در ذهن پیرمردی مبتلا به آلزایمر قرار گرفته‌است.

پیرمردی که یادش نمی‌آید چه چیزی می‌گفته و حتی اسمش چه بوده‌است. «ساحره و آریستوکرات» عنوان داستان بعدی است. قصه‌ای که در تکمیل روایت «نگاه خیره‌برنده مفرغی» آمده‌است. نویسنده با رجوع به داستان قبلی خواننده را دوباره به قعر فرومی‌برد و مخاطب را با برطرف‌شدن برخی ابهام‌هایی که در داستان اول بوده‌است، محظوظ می‌کند. آخرین روایت «جبهه موسیقی سکه‌ای» نام‌گرفته‌است، اسمی که نویسنده با سماجت آن را نفی می‌کند. مجموعه داستان همین حالا داشتم چیزی می‌گفتم سال ۱۳۹۶ در ۱۵۶ صفحه از سوی نشر چشمه به چاپ رسیده‌است.

یادداشت

